

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

آتش دل

تینا عبداللهی

تهران - ۱۳۸۸

تقدیم به پدر و مادر عزیزم

سرشناسه : عبداللہی، تینا
عنوان و پدیدآور : آتش دل / تینا عبداللہی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسہ انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاہری : ۶۷۲ ص.
شابک : 4 - 033 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی : فیبا.
موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره : ۱۳۸۷ ۱۳۸۷/ب۴۴۲۸۱۴۳/PIR۸۱۴۸
رده بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۱۵۵۰۶۳۸

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶، امور شهر ستانها ۷ - ۶۶۹۶۷۰۲۶

آتش دل

تینا عبداللہی

ویراستار: مرضیہ ہاشمی
نمونه خوان اول: عادلہ خسروآبادی
نمونه خوان نہایی: سپیدہ شفق نژاد
چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۸
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینہ
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: الوان
صحافی: آزادہ

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۴ - ۰۳۳ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت: ۱۳۰ تومان

فصل اول

در ماشین را بستم و گفتم:

– نمی‌دونم چی بگم.

– کسی الان از تو جواب نخواسته، ارسیا هم عجله‌ای نداره پس

خواهش می‌کنم قبل از اینکه نه بگی فکر کن.

– باشه اما امیدوارش نکن.

– فدات بشم برو از خستگی نمی‌تونی چشمات رو باز کنی، طنین؟

دستهایم را روی سقف پراید مرجان گذاشتم و دوباره خم شدم و

گفتم:

– بله؟

– دوستت دارم...

گاز داد و رفت، به پراید سفیدش نگاه کردم که داشت دور می‌شد و

زیر لب گفتم: مرجان دیوونه.

سالانه سالانه به طرف در بزرگ فلزی خانه رفتم، آسمان در حال روشن

شدن بود و صدای جیک جیک گنجشگان در میان کاج‌های کهنسال باغ

می پیچید. پام را روی اولین پله که گذاشتم، روشنایی زیر زمین توجه ام را جلب کرد و با ترس و دلهره به سمت زیر زمین رفتم. با خودم گفتم، یعنی کی می تواند باشد؟ شاید کسی لامپ آن را روشن گذاشته بود! نه امکان نداشت، پدر آخر شب همیشه قفل در را چک می کرد و اگر لامپی روشن می بود متوجه می شد و خاموش می کرد یعنی... دزد آمده! به خانه نگاه کردم، دودل بودم و اگر می رفتم کسی را صدا بزنم حتماً فرار می کرد. به اطرافم نگاه کردم تا چیزی به عنوان سلاح پیدا کنم که با دیدن بیل باغبانی، آن را محکم در دستم گرفتم و با قدم های لرزان یکی یکی پله ها را پایین آمدم و درون زیر زمین سرک کشیدم. این سو که خبری نبود به سمت پشت دیوار وسط زیر زمین رفتم، پیکری در میان آسمان و زمین معلق بود و تنها صدای اعتراض من به پیکر حلق آویز پدرم یک جیغ بلند بود. از صدای افتادن جسمی نگاهم را از ناباورانه ترین صحنه زندگیم جدا کردم و به تعقیب صدا سرم را چرخاندم، مامان روی زمین کنارم افتاده بود. او کی خودش را به من رسانده بود. دوباره به پدرم نگاه کردم، نمی دونستم چه کار کنم. به سمت پدرم دویدم، دستانش سرد بود، معلوم بود زمان زیادی است که روح از کالبدش رخت بسته. خودم را به مامان رساندم، از هوش رفته بود. کشان کشان او را به سمت پله ها کشیدم، طناز و تابان بالای پله ها ایستاده بودن. بادیدن من، طناز پرسید:

— طنین چی شده؟

به چهره نگرانش نگاه کردم و گفتم:

— هیچی، بیا کمک کن مامان را ببریم بالا.

— مامان؟ چرا..

— به جای سوال بیا کمک.

به کمک طناز هیکل سنگین مامان را بالا بردیم، گفتم:

— تو برو آب قند درست کن، من بروم زنگ بزنم اورژانس.

— می گی چی شده؟

به صورت تابان نگاه کردم و گفتم:

— هیچی طناز فقط به مامان برس، این بچه ترسیده حواست به اونم

باشه.

بعد از تماس با پلیس و اورژانس به زیر زمین برگشتم، برای پدر کاری

نمی شد کرد و بغض آزارم می داد اما باید خودم را حفظ می کردم. بالای

سر مامان برگشتم و به طناز گفتم:

— تو برو به تابان برس.

از نگاهش آشفته شدم و مامان را رها کردم و قبل از اینکه سوالی

بپرسد، خودم را به زیر زمین رساندم. جلوی در زیر زمین روی پله آخر

نشستم، مغزم قفل کرده بود و بغض با دستانش محکم گلویم را می فشرد و

قلبم زیر این فشار در حال له شدن بود. فکر مامان مثل صاعقه ای از ذهنم

گذشت، از جا جهیدم و پله ها را دو تا یکی طی کردم تا خودم را به مامان

برسانم. طناز در حال اشک ریختن شانه های مامان را ماساژ می داد، با

دیدن من گفت:

— طنین...

— هیس...

به مامان اشاره کردم، او هم دیگر سوالی نپرسید و اشکریزان به کارش

ادامه داد.

اصلاً نمی‌دونم میز را چطور چیدم و چطور چای‌ساز را روشن کردم، اما توانستم به تابان صبحانه بدهم. ضربه‌ای به درسالن خورد، به تابان نگاه کردم و گفتم: تو صبحانه‌ات را بخور.

یکی از پلیس‌ها با لباس شخصی پشت در بود.

– ببخشید! خانم.

– نیازی، بفرمایید داخل.

– من سرگرد ناصری هستم.

با راهنمایی من روی یکی از صندلی‌های هال نشست و گفت:

– می‌خواستم درباره...

با نگرانی به آشپزخانه نگاه کردم، تابان به سالن کاملاً احاطه داشت.

گویا او هم منظورم را فهمید چون ادامه نداد و بعد از لحظه‌ای پرسید:

– می‌شه جای دیگه‌ای با شما صحبت کنم؟

به سمت تابان نگاه کردم و پرسیدم:

– تابان جان صبحانه خوردی؟

– بله دارم استکانم را می‌شورم.

– نمی‌خواد خودم می‌شورم، برو سر درست.

– دیروز آخرین امتحانم را دادم.

– خوب برو پلی استیشن بازی کن.

تابان، نگاهی به من و مرد غریبه انداخت و سر به زیر به اتاقش رفت.

– شما اون مرحوم را پیدا کردین؟

با یاد آوری پدر در آن وضعیت دیگر نتوانستم اشکهایم را کنترل کنم،

سرم را پایین انداختم تا او اشکم را نبیند و زیر لب گفتم: بله.

تا آمدن پلیس و اورژانس برایم قرنی گذشت، حال مامان خوب نبود. بالاخره آمدن، تقریباً با هم رسیدن و مامان را برای انتقال به بیمارستان روی برانکارد گذاشتن. یکی باید همراهش می‌رفت اما...

طناز با تعجب به ماشین‌های پلیس نگاه می‌کرد و بالاخره از آنچه که

می‌ترسیدم، پرسید:

– طنین اینجا چه خبر، چی شده؟ چرا پلیس؟ تو زیر زمین چه خبر،

چرا دوتا آمبولانس آمده، چرا حال مامان بد شده، طنین یک چیزی

بگو؟

– الان وقتش نیست، تو با مامان برو بیمارستان، منو بی‌خبر نذاری.

چشمان خیسش را به نگاهم دوخت، نگاهم را گرفتم و گفتم:

– برو، حال مامان خوب نیست.

سرش را پایین انداخت و سوار شد، نگاهم را با سماجت روی دری که

طناز بسته بود نگاه داشتم تا با آن نگاه پرسوال‌گره نخورد. آمبولانس زوزه

کشان از خانه بیرون رفت و دیگه جای ماندن نبود، دستم را پشت تابان

گذاشتم و او را با خودم همراه کردم. از پنجره قدی اتاق نشیمن ماموران را

می‌دیدم که در تکاپو بودن.

– آجی جون، پلیسها تو خونه ما چکار می‌کنند؟

به چشمان شفاف تابان نگاه کردم، خدایا به او چه می‌گفتم. آخه پدر

این چه کاری بود کردی؟ بغض گلویم لحظه به لحظه بزرگتر می‌شد، با

صدای خش داری گفتم: چرا نمی‌ری صبحانه بخوری.

– مامان چای درست نکرده و میز صبحانه رو هم نچیده، من چی

بخورم.

— چه نسبتی با مرحوم داشتید؟

— پدرم...

— می‌توانید توضیح بدین چطور جسد را پیدا کردین؟

از داخل جعبه دستمال کاغذی، دستمالی بیرون کشیدم و اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

— تازه از سرکار برگشته...

— سرکار! آن وقت روز.

نگاهی به لباسم انداخت و خودش فهمید که سوالش بی‌مورد بود، گفت:

— خب می‌گفتید؟

— بودم که دیدم لامپ زیر زمین روشنه، مشکوک شدم رفتم داخل زیرزمین که...

— چه ساعتی بود؟

— ساعت، فکر می‌کنم پنج یا پنج و نیم بود که دیدم پدرم...

دیگه نتوانستم ادامه بدهم، مرد هم حالم را درک کرد و گفت:

— با یکی از نزدیکان یا اقوام تماس بگیرد، در این وضعیت بودن همراه نعمت بزرگیه.

نزدیکان، ما اقوام زیادی نداشتیم و آن تعداد اندکی هم که داشتیم خارج از ایران بودن. حالا باید به کی خبر می‌دادم، آقای ممدوح، آره خودش مباشر پدر، اون تنها کسی که می‌تونه کمک کنه.

— الان تماس می‌گیرم.

— می‌شه اتاق پدرتون رو ببینم.

— اتاق کار پدر از این طرفه، بفرمایید.

فکرم مغشوش بود و اتاق پدر برایم شکنجه‌گاه، همه جای اون پر بود از خاطرات با پدر بودن. دستای لرزانم را روی دستگیره گذاشتم اما بعد پشیمان شدم و به سرگرد گفتم:

— همین جاست، من دیگه نمی‌تونم همراهیتون کنم...

به‌هال برگشتم و تصمیم گرفتم به تابان سر بزنم، آهسته در اتاقش را باز کردم سخت مشغول بازی بود. به دیوار بغل در تکیه دادم و چشمانم را بستم، آخه پدر این چه کاری بود کردی حالا من چطور این فاجعه را به طناز و تابان بگم. آه تلفن، من باید به آقای ممدوح تلفن می‌زدم.

بعد شنیدن چند بوق، صدای خواب آلودی گفت: آلو...

با دست اشکهایم را پاک کردم و گفتم: سلام آقای ممدوح، طنین هستم... آقای ممدوح ما به شما نیاز داریم.

— چی شده طنین اتفاقی افتاده، چرا بغض کردی؟

— اتفاق افتاده یک اتفاق بد، لطفاً... بیایید خونه ما.

— الان میام، می‌تونم با پدرت صحبت کنم.

— نه آقای ممدوح، فقط زود بیایید.

گوشی را گذاشتم و صورتم را میان دستانم پنهان کردم و گریستم، باورم نمی‌شد پدر نازنینم دیگر نیست.

— خانم نیازی؟

سرم را بلند کردم سرگرد بالای سرم ایستاده بود، با دست اشکم را از صورتم زدودم و با بغض نگاهش کردم.

— این نامه‌ها در اتاق پدرتون بود، فکر می‌کنم پاسخ خیلی از سوالها

باشد.

نامه‌ها را از دستش گرفتم، دستخط پدر بود، برای هریک از ما نامه‌ای به جا گذاشته بود. در میان آنها آنکه مال من بود را جدا کردم، در پاکت بسته نبود، وقتی تای کاغذ را باز کردم خط پدر جگرم را به آتش کشید و اشکهایم دوبار سرازیر شد و به روی کاغذ چکید.

«سلام دختر بابا»

می‌دونم الان که این نامه رو می‌خوانی من دیگه در میان شما نیستم. دخترم قبل از هر چیز می‌خواهم که منو ببخشی و مواخذه نکنی چون دیگه راهی برایم باقی نمانده، من یک مال باخته و رشکستم که هیچ ندارم و شرمند زن و فرزندانم هستم. دخترم، من فریب خوردم و همه چیزم را پای اعتمادم باختم، اون با زیرکی همه چیزم را از دستم بیرون آورد حتی آن میراث خانوادگی را. آن را برای تضمین به او سپردم اما او منکر همه چیز شد، من حتی عرضه نگه داشتن میراث اجدادم را نداشتم. تو از این به بعد بزرگ خونه هستی پس مراقب مادر و خواهر و برادرت باش، می‌دانم که تو مثل یک مرد محکم هستی و من می‌توانم به تو اعتماد کنم و بدون نگرانی از خانواده‌ام چشم از دنیا بگیرم. دخترم اون نامرد برای غضب خانه اقدام کرده، یک آپارتمان در جایی دیگه به نام مادرت خریدم این تنها کاری بود که از دستم بر آمد. دخترم، من همیشه شرمند تو هستم و امیدوارم پدر خطاکارت را ببخشی.»

خویشتن داریم را از دست دادم و باصدای بلند گریه کردم که دستانی مرا بغل کرد، دستم را از روی صورتم برداشتم و تابان را دیدم که با نگاه نگران و پر سوالش نگاهم می‌کرد، محکم بغلش کردم طفلکم نمی‌دانست

دیگر یتیم شده‌ایم. تابان با دستانش اشکهایم را پاک کرد گفت:

– آجی جون، چرا گریه می‌کنی؟

– هیچی داداشی، هیچی نشده چرا از اتاقت آمدی بیرون.

– آخه شنیدم گریه می‌کردی، کسی اذیتت کرده؟

– نه فدات شم.

یکی از ماموران وارد سالن شد، با وحشت نگاهش کردم و تابان را به خودم فشردم، می‌ترسیدم هر لحظه چیزی از پدر بگویند و نمی‌خواستم تابان ناگهانی با این اتفاق روبرو شود. مامور بعد از احترام گذاشتن گفت:

– جناب سرگرد با این کیف چه کار کنیم، فکر می‌کنم کسی کار واجبی داشته باشه چون موبایل درون کیف مرتب زنگ می‌خوره.

وای مامان، حتما طنناز تماس می‌گیره.

– جناب سرگرد این کیف مال منه.

وقتی شماره طنناز را گرفتم هنوز اولین بوق نخورده بود که جواب داد:

– الو طنین، هیچ معلوم هست آنجا چه خبره؟ من دارم دیوانه می‌شم.

چیزی بگو، بگو چرا مامان حالش بد شده؟ پدر کجاست؟ پلیس چرا آمده.

– حال مامان چطوره؟ الان کجاست.

با گریه گفت:

– مامان سخته کرده بردنش I.C.U، حال مامان خیلی بد.

– لازمه تو پیش مامان بمانی؟

– لازمه پیش مامان بمانم! این یعنی چی؟ تو حالت خوبه؟ می‌فهمی

چی می‌گی؟ من می‌گم حال مامان خوب نیست، تازه اگر هم لازم نباشه من از اینجا تکون نمی‌خورم.

– گوش کن طنناز، ببین اگر بودن یا نبودن تو فرق نمی‌کنه بیا بعد با هم می‌رویم... باید مطلبی را به تو بگم.

– چی شده؟ تو داری منو دق مرگ می‌کنی.

– اینجا پشت تلفن نمی‌تونم بگم.

– باشه من همین الان خودم رو می‌رسونم.

باقطع کردن تلفن نفس عمیقی کشیدم، خدا می‌داند تا کی می‌تونم زیر این فشار دوام بیاورم.

– مامان حالش خوبه آجی؟

به تابان نگاه کردم، به زحمت لبخند زدم و گفتم:

– آره داداشم، برو اتاقت بازی کن تا من پیام.

به رفتن تابان نگاه می‌کردم و در ذهنم دنبال راهی بودم تا این مصیبت را چگونه به آنها بگویم.

– هنوز اطلاع نداره؟

به سرگرد نگاه کردم و گفتم: نه.

– خواهرتون چی؟

با سر پاسخ منفی دادم اما احساس کردم باید کمی بیشتر توضیح بدم، نیاز داشتم حرف بزنم برای همین گفتم:

– نه وقتی پدرم را دیدم... نمی‌دونم مامانم کی خودش رو به من رسونده بود... حتماً صدای جیغ من ندای این حادثه شوم بوده که به گوش مامانم رسیده... مامان که از هوش رفت تازه به خودم آمدم و برای پدر...

من خیلی دیر رسیده بودم... مامان را از زیر زمین بیرون کشیدم و نداشتم بچه‌ها بفهمند چه بلایی سرمون آمده اما می‌دونم که باید بهشون بگم ولی چطوری... مامان سکتہ کرده، خدا یا چکار کنم.

– بهتر همین الان با برادرتون صحبت کنید.

– فکر نمی‌کنم بتوانم.

– باید هرطور هست بهش بگید، چند سالشه؟

– دوازده ساله شه، کلاس پنجمه... بله حق با شماست.

به سختی خودم را از صندلی جدا کردم، تابان مشغول بازی بود و با دیدن من دست از بازی کشید شاید او هم احساس کرده بود امروز شروعهش با بقیه روزها فرق دارد، در روزهای گذشته اگر دنیا را به او می‌دادن دست از بازی با پلی‌استیشن نمی‌کشید اما حالا با دیدن من آن را کنار گذاشته بود. روی تخت نامرتبش نشستم و برای جور کردن جملات در ذهنم به روتختی مچاله شده نگاه کردم.

– ببخشید آجی جون، یادم رفت مرتب کنم.

با حیرت او را نگاه کردم درباره ی چی حرف می‌زد، دوباره به تخت نگاه کردم و تازه منظورش را فهمیدم.

– اشکالی نداره بیا اینجا کنارم بشین.

با دست موهایش را مرتب کردم و ادامه دادم:

– تابان می‌دانی مردن یعنی چه؟

– آره، معلمون گفته مثل یه خواب که دیگه بیدار نمی‌شی. آدم‌ها یک روز می‌خوابن و می‌رن، پیش خدا تو آسمونها.

– تابان... پدر هم امروز رفت پیش خدا... دیگه بر نمی‌گرده...

پیکر پدر را به ما تحویل داد و پدر در میان فریادها و گریه‌های ما راهی دیار باقی شد. روزهای بی‌پدری آغاز شد، طنز بی‌تاب بود و تابان را به زحمت می‌شد لحظه‌ای از خود جدا کنم و این بزرگترین مشکل من بود، زمانی که به بیمارستان می‌رفتم. باگذشت چند روز طنز تا حدودی با این غم کنار آمده بود و در نگهداری از تابان به من کمک می‌کرد. هر وقت یاد پدرم می‌افتادم که چگونه از گردنش آویزان بود جگرم آتش می‌گرفت، پدری که همیشه برای ما مثل دوست بود. هر لحظه بغض بیشتر آزارم می‌داد اما حالا من مسئول خواهر و برادرم بودم و همین باعث می‌شد که غم را بیشتر پنهان کنم. من باید کارهای زیادی انجام می‌دادم، اول از همه باید انتقام پدرم را از مسبب این اتفاق بگیرم و آن کسی که ما را بی‌پدر و پدر را شرمندہ خانواده‌اش کرد را به سزای اعمالش برسانم باید او را پیدا کنم و تنها کسی که او را می‌شناخت آقای ممدوح بود، آره او حتماً آن شخص را می‌شناخت. از در و دیوار خانه غم می‌بارید و صدایی جز صدای گریه و شیون از خانه به گوش نمی‌رسید. طنز و تابان غمگین و غصه‌دار بودند، پس من تنها و یک تنه باید به کارها می‌رسیدم. روزها در خانه بودم و پذیرای کسانی که برای تسلیت گویی می‌آمدن، شبها هم پشت در I.C.U چشم به تخت مامان می‌دوختم. در بد برزخی دست و پا می‌زدم و فقط شبها چشمه اشکم اجازه جوشیدن داشت. در آن خلوت بیمارستان ضجه‌هایم را در گلو خفه می‌کردم و در دل از خدا می‌خواستم که مامانم را از ما نگیرد.

— چرا؟

— چون خدا خواسته... ما دیگه پدر رو نمی‌بینیم... همونطور که معلمت گفته دیگه بیدار نمی‌شه.

— آخه من، بابا رو دوست دارم و می‌خوام پیشم باشه.

تابان را سخت در آغوش گرفتم، او معصومانه در آغوشم گریه می‌کرد و من هم همپای او در غم از دست دادن پدر غزا داری می‌کردم. ضربه‌ای آرام به در اتاق خورد، با صدای خشداری گفتم:

— بفرمایید.

آقای ممدوح در را باز کرد ولی وارد نشد و سرش را به چارچوب تکیه داد، شانه‌های مردانه‌اش می‌لرزید گفتم:

— دیدید چه بلایی سرمون آمد، آخه چرا...

در آن فضا فقط غم بود و گریه، صدای فریاد طنز می‌آمد که صدایم می‌زد، می‌دانستم بالاخره پیدا می‌کند. آقای ممدوح خود را کنار کشید، طنز وارد شد و با بغض گفت:

— طنز این پلیس‌ها چی می‌گن تو بگو دروغه، بگو پدر این کارو نکرده طنز یک چیزی بگو.

تابان را رها کردم و در مقابل طنز ایستادم، هر دو اشک می‌ریختم. خودش را در آغوش انداخت، تابان هم به آغوشم پناه آورد و هر سه همدیگر را در آغوش گرفتیم و به بلایی که برسر مان آمده بود گریه کردیم.

**

آقای ممدوح کارهای مربوطه را انجام داد و بالاخره پزشک قانونی،

خیرہ شدم، چراغ سبز شدہ بود. آہستہ بہ راہ افتادم، ہر کس از کنارم می گذشت برایم بوق ممتدی می زد و دستہایش را در ہوا تکان می داد اما من خستہ تر از آن بودم کہ بہ حرکاتشان توجہ کنم. این روزہا زندگی روی خوشش را از ما گردانندہ بود.

صدای ملودی موبایلم می آمد، نیم نگاہی بہ کیفم کہ روی صندلی کناریم بود انداختم اما حوصلہ آن را نداشتم ولی گویا خیال قطع شدن نداشت. برداشتم کہ خاموشش کنم، چشمم بہ شمارہ طناز افتاد.

— بلہ.

— طنین بیمارستانی؟

— نہ نزدیک خونہ ام، چیزی شدہ؟

— نہ یعنی آره، کی می رسی؟

— تا بان حالش خوبہ؟

— آره خوبہ اما کسی اینجاست و حرفہایی می زنہ کہ من متوجہ نمی شم، تو را بخدا زودتر خودت را برسان، پاک گیج شدم.

— کی هست؟

— من نمی شناسمش، کی می رسی؟

— پنج شیش دقیقہ دیگہ.

پایم را روی گاز گذاشتم، دندہ را عوض کردم و چند خیابان باقی مانده را با سرعت طی کردم و با ماشین تا جلوی پلہ ہا رفتم. اگر مامان در خانہ بود حتماً مجبورم می کرد ماشین را بہ پارکینگ ببرم، با لبخندی تلخ پلہ ہا را دوتا یکی بالا رفتم. طناز جلوی درہال خودش را بہ من رساند.

— چہ خبر شدہ؟

فصل دوم

دہ روز از بی پدر شدن ما می گذشت، طناز تقریباً شرایط را پذیرفتہ و کمی آرام شدہ بود اما تابان بہانہ گیر شدہ و حتی حاضر نبود لحظہ ای در خانہ تنہا بماند. شبہا طناز بہ بیمارستان می رفت و بعد با آمدن او بہ خانہ من بہ بیمارستان می رفتم. امروز وقتی پا بہ بخش مراقبت ہای ویژه گذاشتم پرستار بہم خبر داد کہ بعد از رفتن طناز، مامان بہوش آمدہ و از من خواست قبل از دیدن مامان بہ دیدار دکترش بروم. صدای دکتر ہنوز در ذہنم می پیچید، گفت کہ سمت چپ مامان توانایی خود را از دست دادہ و بہ زبان سادہ ترفلج شدہ و قدرت تکلمش دچار مشکل شدہ، ہر چند سعی داشت با حرفہایش امیدوارم کند کہ با فیزیوتراپی و گفتار درمانی احتمال دارد این مشکل برطرف بشہ. از ہمہ مہم تر از ما می خواست کہ مامان را از ہرگونہ ہیجان دور کنیم، برای ہمین ترسیدم پیش مامان بروم و او با دیدنم بہ یاد آن روز شوم بیفتد.

از صدای بوق بہ خودم آمدم و از آینہ وسط نگاہی بہ رانندہ ہای بی حوصلہ پشت سرم انداختم و دوبارہ بہ چراغ دیجیتالی وسط چہارارہ

طناز شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

– نمی‌دانم آقای که داخل سالن نشسته می‌گه ماباید خونه رو خالی کنیم.

– می‌روم ببینم چی می‌گه.

کسی که در سالن منتظر من بود، مردی فربه بود با سری کم مو تا حدی که جلو سرش از بی مویی برق می‌زد. مرد به احترام من به پا خواست که با دست اشاره کردم بنشینند و در حالی که روی یکی از مبلها می‌نشستم گفتم:

– می‌توانم کمکتون کنم.

– جسارته اگر امکان دارد می‌خواستم با بزرگتر این خونه صحبت کنم، من قبلاً عرایضم را خدمت این خانم عرض کردم.

نگاهی به طناز انداختم، معذب روی اولین مبل نزدیک در ورودی نشسته بود و دوباره به مرد نگاه کردم و گفتم:

– آقای...

– حقگو.

– آقای حقگو فعلاً بزرگ این خونه من هستم پس اگر ممکنه

عرایضتون رو دوباره بفرمایید.

– من بیست روز پیش آمدم تا از شما بخوام اینجا را تخلیه کنید اما

آقای که گویا پدرتون بودن از من بیست روز مهلت خواستن و حالا الوعهه وفا، امروز روز بیست و یکمه و من آمدم خونه رو تحویل بگیرم.

– نمی‌دونم خبر دارید یا نه، پدر فوت کردن.

– بله از پارچه‌های سیاه جلو در متوجه شدم.

– و ما اصلاً خبر نداشتیم که خونه رو فروختن، در حقیقت به ما نگفتن که اینجا را به شما فروختن.

– این جا را من نخریدم، موکلم خریده و آن هم نه از پدر شما بلکه از

آقای معینی‌فر.

هر دو یکصدا گفتیم:

– معینی‌فر؟

– بله فروشنده خونه.

– اشتباه می‌کنید شما از نیازی خریدید، پدر ما.

– می‌دونم پدر شما آقای نیازی هستند، روی پارچه جلوی در خوندم

اما مطمئنم موکل من اینجا را از معینی‌فر خریده.

یاد نامه پدر افتادم و تازه پی به حقیقت ماجرا بردم، گفتم:

– اگر به ما فرصت بدید ظرف دو هفته آینده خونه رو خالی می‌کنیم.

طناز پا برهنه وسط حرفم دوید و گفت:

– چی چی رو خالی می‌کنیم، طنین این یک کلاهبرداریه.

قبل از اینکه آقای حقگو اعتراض کند، گفتم:

– طناز بعداً با هم صحبت می‌کنیم، بهتر چند فنجان قهوه بیاوری اینها

سرد شده.

آقای حقگو با دلخوری برخاست و رو به طناز، به سردی گفت: میل

ندارم.

بعد دوباره رو به من کرد و ادامه داد:

– امیدوارم به حرفی که زدید عمل کنید، هیچ دوست ندارم برای

پیشبرد کارم متوسل به زور بشوم.

— من حداکثر تا دو هفته دیگه خونه رو تحویل می‌دهم، مطمئن باشید.
 — این کارت منه، هر وقت اینجا را خالی کردین تماس بگیرید تا من
 برای گرفتن کلید بیایم، من دیگه مرخص می‌شوم.
 روی پله‌ها ایستادم و به نماینده غاصب خانه نگاه کردم، وقتی آن مرد
 کم‌مو در پشت سرش بست نگاهم را از در گرفتم و سراسر باغ را نگاه
 کردم. چقدر اینجا را دوست داشتم و چه لحظه‌های خوشی را در این باغ
 گذرانده بودم روزهای کودکی، نو جوانیم، هنوز صدای خنده‌های کودکی
 من و طنز به گوش می‌رسید. دستم را روی سینه‌ام گره کردم و چشمانم را
 بستم و به روزهای شیرین زندگی‌م فکر کردم که با احساس دستی روی
 شانهم، چشمانم را باز کردم و به طنز نگاه کردم.
 — چرا گریه می‌کنی؟ فراموش کردم بپرسم چرا از بیمارستان زود
 برگشتی، برای مامان... برای مامان اتفاقی افتاده.
 — مامان حالش خوبه، تازه یک خبر خوب مامان بهوش آمده اما...
 نیمی از بدنش فلج شده و قدرت تکلمش رو هم از دست داده... دکتر گفته
 نباید هیجان زده بشه.
 — خدا را شکر بالاخره بهوش آمد، اگر سراغ بابا را گرفت چی؟
 — برای همین ترسیدم بروم دیدنش، ترسیدم منو ببینه یاد اون اتفاق
 بیفته.
 — چه کار باید کرد؟
 — طنز دارم زیر این فشار له می‌شوم، غم پدر کم نیست فکر مامان هم
 اضافه شده.
 — و حالا هم وضع خونه... تو از موضوع خونه خبر داشتی؟

به طنز نگاه کردم و گفتم:
 — تا قبل از فوت پدر نه، اما پدر تو نامه یه چیزهایی گفته بود.
 — باید بریم دنبال خونه جدید...
 — دنبال من بیا.
 — کجا؟
 — اتاق پدر.
 سر وقت گاوصندوق پدر رفتم و هر چه داخلش بود بیرون ریختم.
 — دنبال چی می‌گردی؟
 — سند، سند یک دستگاه آپارتمان.
 — آپارتمان؟!
 — آره پدر گفته بود برای ما خریده و به نام مامان زده، بگرد باید
 سندش همین جا باشه.
 — حالا آدرس این آپارتمان کجاست؟ حتما مامان می‌دونه.
 — نمی‌تونیم از مامان پرسیم برای همین باید سندش را پیدا کنیم تا
 آدرسش را بفهمیم. آه اینجا که نیست، پس کجا می‌تونه باشه.
 — اتاق، اتاق خواب مامان.
 — من رفتم آنجا را بگردم، تو هم کشوهای اینجا را بگرد.
 جلوی در اتاق ایستادم و تمام اتاق را از نظر گذروندم، کجا ممکن بود
 گذاشته باشن. از کمد شروع کردم، دستم روی دستگیر در بود که صدای
 طنز را شنیدم و قبل از هر عکس‌العملی خودش را جلوی در اتاق دیدم.
 — طنین پیداش کردم باید همین باشه.
 بعد پاکت بزرگی را در هوا تکان داد، آن را از دستش گرفتم و کمی

براندازش کردم. روی آن با ماژیک بزرگ نوشته شده بود نرگس، کمی روی دست سبک سنگینش کردم و گفتم:

– طناز اگر سند نباشه چی؟ شاید چیز خصوصی باشه که فقط مربوط به مامان.

– خب بازش می‌کنیم اگر سند نبود دوبار درش را می‌بندیم، به محتواش کاری نداریم.

مردد بودم و نگاهم روی پاکت خیره بود، طناز دستم را کشید و گفت:

– بیا اینجا روی تخت بشینیم و بازش کنیم، خیالت راحت من هم گردن می‌گیرم که شریک جرم‌ت باشم.

– نه چطور بگم، شاید رازی بین مامان و بابا بوده و نمی‌خواستن ما پی ببریم.

– جدیداً زیادی فیلم می‌بینی نه، اصلاً بده من ببینم.

پاکت را از دستم قاپید و اول کمی تکان داد و بعد سنگینی آن را به سوی دیگر پاکت سوق داد و از طرف خالی آن آهسته پاره کرده و سر پاکت از هم باز کرد. بعد نگاهی به درون پاکت کرد و ناگهان آن را روی تخت خالی کرد، به یک دفتر و یک تیکه برگه و یک دسته کلید نگاه می‌کردم.

– دیدی خانم ترسو اسراری درون این پاکت نبود، جوینده یابنده بُود.

دستم را دراز کردم و دفترچه را برداشتم و ورق زدم، حدسم اشتباه بود و آن دفتر، دفترچه خاطرات یا چیزی در آن حد نبود بلکه سند آپارتمان بود. طناز برگه را روی سند درون دستم گذاشت و گفت:

– این هم آدرس...

به آدرس نگاه کردم و گفتم:

– موافقی بریم یک نگاهی کنیم؟

– بدم نمی‌یاد.

– پس برو تابان را صدا بزن بریم.

– وای نه، من هرچی بگم گوش نمی‌کنه و حاضر نمی‌شه دست از

پلی‌استیشن بکشه، قربونت خودت برو.

– باشه تو هم اینقدر سر به سر این بیچه نذار، گناه داره.

– من هنوز هم معتقدم شما دارید لوسش می‌کنید.

– برو حاضر شو.

آهسته در اتاق تابان را باز کردم، سخت مشغول بازی بود.

– سلام مرد کوچک.

– سلام آجی جون، کی اومدی.

– به، مرد خانه ما را باش! دنیا را آب ببرد شما را بازی برده... پاشو

لباس بیوش بریم بیرون.

– طناز کجاست؟

– تو اتاقش.

– می‌شه من نیام، قول می‌دهم با طناز دعوا نکنم.

– طناز هم می‌یاد، در ضمن یه پسر خوب نباید با بزرگترش بد حرف

بزنه، صبح هم شما اشتباه کردی.

– خودت دیدی که زور می‌گفت.

– خب خسته بود، اون دیشب تا صبح بیمارستان پیش مامان بوده. حالا

هم مثل یک مرد از خواهرت عذر خواهی می‌کنی، تو ماشین منتظر هستم دیر نکنید.

دستم را روی فرمان ماشین گذاشتم و سرم را روی آن، طنناز و تابان با سرو صدا سوار شدن. از لحنشان مشخص بود که باز با هم سر ناسازگاری دارند، بالحن هشدار دهنده‌ای گفتم:

– فقط کافی یک کلمه از هر کدامتون بشنوم، خجالت نمی‌کشید شما دیگه بچه نیستید.

با اینکه هر دو را جمع بسته بودم اما طنناز فهمید طرف صحبتیم با اوست، برای توجیه خود گفت:

– آخه تو که نمی‌دونی طنین...

– گفتم نمی‌خوام چیزی بشنوم.

با ریموت در باغ را باز کردم و نگاهی به هر دوی آنها انداختم، طنناز بیرون را نگاه می‌کرد و تابان روی صندلی نشسته بود و ما را زیر نظر داشت. با یک نفس عمیق حرکت کردم، نمی‌دانستم اینقدر جذبه دارم که آنها از من حساب می‌برند و به حرفم گوش می‌کنند. در تمام طول مسیر هیچ کدام نه حرفی زدن و نه سوالی کردن، نگاهی مجدد به آدرس انداختم و با صدای بلند گفتم:

– همین جاست.

– اینجا تو یکی از این مجتمع‌ها؟

طنناز نگاه مجددی به ساختمانها کرد و گفت:

– امکان نداره پدر اینجا خونه خریده باشه... نه، اینجا برام مثل قفسه.

– آجی جون اینجا کجاست؟

تابان فقط به من می‌گفت آجی جون، طنناز همیشه برایش طنناز بود. – داداشی، ما قرار اینجا زندگی کنیم... حالا می‌ریم داخل بینیم چی می‌شه، طنناز ما مجبوریم اینو درک کن.

محوطه زیبایی داشت و از بهترین روشها برای زیبا سازی آنجا بهره برده بودن. وارد لابی مجتمع شدیم، در آنجا دیگه از گرما طاقت فرسای بیرون خبری نبود برای پیدا کردن آسانسور نگاهی به اطراف انداختم که صدایی منو از جا پراند.

– می‌توانم کمکتون کنم؟

به مرد میانسالی که منو مخاطب قرار داده بود نگاه کردم و از یونیفرمش فهمیدم نگهبان ساختمان است، نگاهی به طنناز کردم اما او بی‌توجه به من مشغول بررسی اطرافش بود. صدایم را صاف کردم و گفتم:

– مدتی قبل ما اینجا یک دستگاه آپارتمان خریداری کردیم.

به برگه درون دستم نگاه کردم و گفتم: طبقه هشتم... به نام نیازی یا معماریان.

مرد مشکوکانه ما سه نفر را نگاه کرد و بعد مثل اینکه چیزی به خاطر بیاورد گفت: درسته یادم آمد، بفرمایید راهنماییتون کنم.

کلید را داخل قفل چرخاندم و در باز شد، آپارتمان لوکس و شیکی بود با چشم اندازی زیبا. سالتی بزرگ به شکل ال و سه اتاق خواب که دوتای آن دو بلکس بود و دیگری در کنار سرویس بهداشتی قرار داشت. روی اولین پله نشستیم و به‌نرده کنارش تکیه کردم و به کف پارکت شده‌اش خیره شدم. یاد پدر قلبم را سوراخ می‌کرد، ما پدر را از دست دادیم فقط به

خاطر یک پست فطرت.

— این اتاق مال منه، تو برو یکی دیگه رو انتخاب کن.

خدایا باز شروع کردن، سرم را میان دستانم گرفتم و با صدای بلند گفتم:

— با هر دو تون هستم ساکت... اون اتاق هم به هیچ کدومتون نمی رسه از اتاق های بالا یکی را انتخاب کنید، اون اتاق مال مامانه.
تابان به طمع اتاق بهتر از کنارم گذشت و به اتاق های دیگه سرک کشید.

— اگر اینطور باشه به هر کدوممون یک اتاق هم نمی رسه.

— درسته یک اتاق مال مامان، یکی مال تابان و اون یکی هم مال من و تو.

— یعنی چی، اون نصف آدم یک اتاق داشته باشه ما دوتا آدم یک اتاق.

— بعضی وقت ها شک می کنم که تو بزرگ شدی... مگه من در هفته چند روز خونه ام، بیشتر روزها پرواز دارم و نیستم پس در اصل من بعضی اوقات مهمان تو هستم، اگر نمی تونی حضورم را تحمل کنی بگو فکری بحال خودم کنم.

طناز کنارم نشست و گفت:

— چیه، چرا اینقدر عصبی هستی؟ همش پاچه می گیری.

به چشمان میشی رنگش نگاه کردم و گفتم:

— طناز یک چیزی مثل خوره داره تمام وجودم را می خوره، می خوام از

کسی که ما را به این روز انداخت و پدر را فرستاد سینه قبرستون و مامان را

اسیر تخت کرد انتقام بگیرم.

— که چی بشه، شاید خودت هم نابود بشی.

— اگر نابود بشم هم برایم مهم نیست، حداقل به آرامش می رسم.
نمی تونم ساکت بشینم اون نامرد میراث خانوادگی ما رو بخوره یک لیوان آب هم روش، باید هم میراث را بگیرم هم جون اون پست فطرت رو.
— میراث خانوادگی! منظورت که اون کتابهای خطی نیست درسته، نه نمی تونه اون کتابها باشه. پدر اون کتابها را از جانش بیشتر دوست داشت، نه من باور نمی کنم.

— چرا خواهر من، باید باور کنی پدر با اعتمادی که به اون بیشراف کرده بود برای ضمانت شراکتشون اون عتیقه ها را امانت سپرده بوده دستش، من هم باید برم اونچه که حق ماست ازش پس بگیرم.

— این فکر تو زمانی عملی که اونو بشناسیم ولی ما از هیچ چیز خبر نداریم، از کجا می خواهی پیداش کنی؟

— پیداش می کنم حتی اگر یک قطر آب شده و فرو رفته باشه تو زمین.
— آجی جون، من گرسنه ام.

— من هم همینطور.

به ساعت نگاه کردم، ساعت دو بعداز ظهر بود.

— بریم ناهار بخوریم که خیلی کار داریم.

متفکرانه به روبرو خیره شدم، افکارم چون پرنده ای از این شاخه به آن شاخه می پرید.

— به چی فکر می کنی؟

— نمی دونم، مسخره نیست.

خونه عفت خانم و کلید و آدرس آپارتمان را می‌دم برای تمیز کردن آنجا بعد هم می‌رم خونه ببینم می‌تونم چیزی پیدا کنم. در ضمن کم کم باید وسایل خونه رو جمع کنم، برای مابقی وسایل هم با سمساری تماس می‌گیرم... باید حواسمون به دخل و خرج خونه باشه.

— داشت یادم می‌رفت، زیر پوشه سند یک دفترچه حساب پس انداز هم بود البته به نام مامان.

— فعلاً که نمی‌تونیم به اون دست بزیم، برای خرج بیمارستان به پول احتیاج داریم باید یکسری از لوازم را بفروشیم.

— یعنی ماشین من را هم می‌خواهی بفروشی؟

می‌دانستم که خیلی به این ماشین علاقه دارد، این هدیه قبولیش در دانشگاه بود. وقتی پدر این پژو ۲۰۶ را برایش خرید، داشت پر در می‌آورد.

— نه فعلاً با وضعیت مامان این ماشین بیشتر از هرچیز به کارمون می‌یاد، منظورم عتیقه‌ها بود.

— تا کی مرخصی داری؟

— مرجان، برام تا آخر هفته آینده مرخصی گرفته.

— اینجا هم که هیچ وقت جای پارک نیست، بیا بشین پشت رل تا جریمه نشدم.

— یادت نره با دکتر مشورت کنی.

در جای طنز نشستم و از آینه بغل نگاهی به پشت سرم انداختم و بعد بازدن راهنما حرکت کردم.

— آجی جون اجازه می‌دی من هم با طنز بروم و مامان را ببینم؟

— نه، چون این روزها من هم اینطوری شدم.

— برنامه‌ات برای باقی روز چیه؟

— می‌رم بیمارستان... نه به آنکه مامان بیهوش بود از بیمارستان دل نمی‌کنیدم نه به امروز که از وقتی بیهوش آمده اصلاً به دیدنش نرفتیم، می‌دونم که منتظر ما هست.

— حق با توئه... طنز می‌ترسم... دلم می‌خواد برم دیدن مامان، اما می‌ترسم با دیدن من یاد حادثه زیر زمین بیفتد.

— می‌خواهی با دکترش صحبت کنم، بالاخره ما باید اتفاقی که افتاده را بهش بگیم.

— فکر خوبیه... بینم امروز اتاق پدر را می‌گشتی به برگه‌ای قراردادی، چیزی بر نخوردی که بشه آدرس این مردک معینی‌فر را پیدا کرد.

— دقت نکردم اما اینکه هیچ مدرکی از کارهای پدر نه داخل کشو بود نه داخل گاوصندوق برام عجیب بود، فکر می‌کنم اگر به شرکت سر بزنی بتونی چیزی پیدا کنی.

با پوزخندی گفتم:

— شرکت، شرکتی وجود نداره، پدر همه چیز را از دست داده.

— تازه به علت رفتارهای اخیر پدر پی می‌برم اما افسوس خیلی دیر متوجه شدم.

— منم مثل تو افسوس می‌خورم، اما نمی‌ذارم اون لعنتی هم روز خوش داشته باشه.

— چی توی اون سرت می‌گذره؟

— می‌گم اما بعداً... حالا تو که می‌ری بیمارستان، من هم سر راه می‌رم